

گویند رمز عشق مگویند و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند
(حافظ)

خواننده عزیز

سرانجام ترجمه قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی بیابان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی در نشریات گوناگون بین‌المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره برگردان فارسی که با کوشش درحفظ سبک نگارش و ریزه‌کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از ایشرو یادداشت زیر را متیاب یادآوری بنظر می‌رسانم.

سلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ درمیثی پدیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای "بچه‌های نیمه شب"، "شرم" (که در فرانسه جایزه بهترین رمان خارجی را برنده شده)، "لبخند چنگوار: سفری به نیکاراگوآ" سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گریموس را برشته‌تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمیزیت بلک مورریال و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا

کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای "بچه‌های نیمه شب" و "شرم" را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در تظاهرات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سالها، تماشای تئاتر در تماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که درباره یکی از قدسین مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گریموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد و پس از پنج سال، در سال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان نیکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و فضا استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز بنابین خاطر که در آن خانم گاندی را "بیوه" لقب داده و از فساد دولت کتونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی ارزیابی می‌کند، در رمان "شرم" با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیت‌های سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیریوتو با لقب "باکره تنکه آهنی" یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان "آیه‌های شیطانی" را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. سلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان "بچه‌های نیمه شب"، او را هم طراز و نزدیک به جیمز جویس یافتند، می‌گویند: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند دنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگی‌م را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان، ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظام را می‌کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه‌های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می‌خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکندگی و رنج و تحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم.

رمان "آیه‌های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می‌شود. جامبوجت رسیده شده "یستان" بر فراز دریای ماتش منفجر می‌شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسائی زنده و سالم بر زمین سقوط می‌کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلبدین چمچا نام دارند و حرفه‌شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره‌پرازه‌پرازه فیلم‌های مذهبی هند است که در جستجوی آلی‌کن، ملکه یخ، یا زنی که بر قلعه اورمست بنا نهاده به لندن سفر می‌کند. وصلدین، بازیگر نقش‌های رادیویی و فیلم‌های تلویزیونی کودکان و استاد تغییر لهجه و تغییر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیمت، "کشور میانه روی و اعتدال" باز می‌گردد.

این دو پرسناز حین سقوط از آسمان، همراه با استحالتهای مرموز ماهیتی نمادین می‌یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته‌آسا که در تاریکی هاله‌ای نورانی گرد سرش می‌درخشد تبدیل می‌شوند.

استحاله سمبولیک جبرئیل و صلبدین خواننده را در اندیشه چرایی و چگونگی آن درگیر می‌کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت‌های اصلی رمانند که می‌نشان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه‌هایی که بنحوی اسرارآمیز بیکدیگر می‌پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغییر شکل می‌یابد و آنچه را بهترین افکار می‌یابیم از دیدی دیگر به شیطانی‌ترین پندارها مبدل می‌شود. "آیه‌های شیطانی" در آخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زیاتش را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ابیاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دهه اخیر، فاجعه یونینو کارباید در یونان (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکنند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخله نظامی امریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیده نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و "خاتمه‌های موقت" در لندن و ... را همراه با طستری کنایه‌آمیز تصویر می‌کند. و این همه در کنار رفتار پرتعیش و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین اداره مهاجرت با صلبدین، که تصور می‌کنند بطور قاچاق وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطوره عصر شگفت انگیز ما را می‌سازد. عصری که در آن آینده بشر برزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش "بازگشت به جاهلیه" در اواخر کتاب است که صحنه‌هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. در اینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را بر خود می‌نهند و این ترفند پرازه‌پرازه درآمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی باتمایلات مذهبی یکلی بیگانه است و با دقت و مشکافی روان شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه‌های فرانسه، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور

تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با "هزار و یکشب" مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسهٔ دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبک "رنالایسم جادویی" رشدی را هم‌پراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرف‌نظر از هیاهو و جنجالی که حیات این رمان را در هم پیچیده، آینده‌نشان خواهد داد که "آیه‌های شیطانی" یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ابراهیم

جبرئیل فرشته

جبرئیل فرشته¹ در پهنة بی‌کران آسمان چرخ زنان فرو می‌غلطید و به آواز بلند چنین می‌خواند: "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواهان فرود برسینۀ زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا اناکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می‌شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو بینم، چطور می‌توان بی‌آه و ناله دل‌مешوقه را بدست آورد، هان؟ پایا، تو که خواهان تولدی دیگری... " در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سبیده نروده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت‌انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی‌ابر دمدمه‌های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کنارهٔ دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

"بتو می‌گویم مرگ را پذیرا باش. با تو هستم ... " جبرئیل در زیر نور ماه عاجگون چنین می‌گفت و همچنان آواز می‌خواند که ناگهان عربده‌ای تاریکی شب را شکافت. "تو هم با این آواز خواتندنت. مرده شورت را بیرندا!" و واژه‌ها چون بلور کریستال در شب سبیده یخ زده معلق ماندند. "تازه در سینما هم تو فقط لب می‌زدی و نوار خواننده‌های خوش صدا از لبهایت پخش می‌شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنم‌ات خلاص کن." اما جبرئیل، سولیمستی که خسارح می‌خواند، فی‌البداهه غزل می‌سرود و پشتک و وارو می‌زد، شنا می‌رفت، شنای پروانه

1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می‌کرد و چون تویی در فضا می‌چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می‌گشود و در پس زمینه بی‌کران سبدهای که آرام آرام سر بر می‌آورد، بدنش را به شیوه تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می‌داد، کج می‌ایستاد و سپس به پهلو دراز می‌شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم آوردی می‌طلبید، در آن دم شاد و سبکبار بسوی آن صدای پر تمسخر غلغلی زد و گفت "بچشم صلد بایا، خیلی لطف داری چامچ عزیز".^۱ مخاطب، مردی ظاهراً سخت گیر بود که با سر بسوی کناره دریا سقوط می‌کرد. او کت و شلواری خاکستری بتن داشت و با نظم و ترتیب دکمه‌های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز مانند کلاه میاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چندین غریب نمی‌شمرد، از شنیدن جمله اخیر جبرئیل و شیوه‌ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه‌ای ناراضی بخود گرفت، قیافه آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژست و ادا می‌دانند. جبرئیل فریاد زد "هی، سپونو".^۲ و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها، لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده‌ها که پائین روی زمین ایستاده‌اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارالم! نه؟ چه ورودی یار، بوم!" در فضای بیکران، پیدایش انفجاری منظومه شمسی^۳ همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از پرواک نطقه بستن زمان بود... جامبوجت بستان^۴، پرواز شماره آ-آی-۴۲۰، بی‌خطار قبلی و بسیار ناگهانی دوست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفید برفی و فاسد، ماه‌گونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگوییم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba

2- Chunch در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است

3- Spoono

4 - Big Bang

5-Bostan

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنه خزندگان به کنار افتاده، زینتهای مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطف‌های ترجمه‌ناپذیر، آموزه‌هایی چون جرقه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفته‌ی نهی، واژه‌های غرنده‌ی مین، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلدین گنج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی‌مبالات^۱ به پائین پرتاب شدند و صلدین که به شیوه‌ی بدنیآ آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده‌بود. صلدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه‌ی هیجان زده بی‌اختیار، مدام می‌چینید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی^۲ آرام و بیخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تاسخ‌گاہ آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازه‌های قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخودآگاه به کشور میزبانان حرمت می‌گذاشت^۳ "آی.. کفشهای من زاپونی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حجاب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس^۴، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش‌وار در میان سپیده‌ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت) و شاید هم منگی ناشی از انفجار هواپیما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاندیشند. اما علت هرچه بود، آن دو

1- اشاره به افسانه‌ای که درباره‌ی چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنیآ آمدن نوزدان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان‌ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آوردند. م.

2- ترجمه تحت اللفظی واژه فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کتابه از درپای مانش. م.

3- نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که باشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

و قلب دست نخورده‌ی شبه قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد. "و فرشتگان آواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ‌گونه گفتگو و یا ادامه‌ی مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که غرش هوا در اطرافشان گوش را کر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مزگانشان بیخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هذیبتی بدرآیند و معجزه‌ی شعر و موسیقی را دریابند، واز باران، دستها و پاها و بدنهای قطعه قطعه شده‌ی کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسویشان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در نوردد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کانتال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و به‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند "بظرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زبانه کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، سازوایش را گشود و فرشته همچنان بسویش شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سروته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان بیخ و تاب خوران تا اعماق سفرهای که به سرزمین عجایب راه می‌یافت می‌کشاید. همچنانکه برای رهایی از سپیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد و خدایان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آناترا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گل‌های عظیم با پستانهایی چون زنان که از ساق‌های گوشت آلود آویخته بود، گریه‌های بالدار مردان سمدار اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوپا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این خیالبافیها نداشت و در آن لحظه بهیچوجه قادر به نخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ایرها پدیدار می‌گشت. زنی ملیس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر بینی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه پرنده‌ای نشسته بود و یاد سخت بر چهره‌اش می‌وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت" مثل اینکه راه بهشت را گم کرده‌اید. جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضرورت ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "با هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچه بخارایش را نمی‌بینی؟"

و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیبو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برازنده‌ات است بخوانم.

رکای ابری به زمزمه قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

1- Rekha Merchant

هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پرپر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تأیید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد: "پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن." و بعد بی‌آنکه خود علتش را بدانند، فرمان دوم را صادر کرد "آواز هم بخوان."

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟

تازه با تو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آید؟ و با همه افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟

آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلبدین چمچا از میان ایرهای ماورای دریای مانس سقوط می‌کرد، قلبش را نیروی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفته‌گی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گرداننده اراده زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به

اطراف پرتو افکنده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه بردهان، انگشتان و هرکجا که می خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساحل گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چهجا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می خواند چون ترانه شیخ رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چهجا پیایی می کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می شدند و یا در لحظه تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل مفت و کشیده بود متلاشی می گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعشان رفته رفته کاسته شد و هرچه جبرئیل بیشتر بال می زد و بلندتر می خواند سقوط آرامتر می شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها بازمندگان انفجار هوایما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چهجا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حرافتر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی های دیوانه وارش سوگند یاد می کرد که آنها بروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستاره تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسخ را موضوعی بس جذاب می یافت. علاقه و تمایل او به این بحث چنان ریشه دار بود که به دوره پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی گشت. اگرچه سرانجام پنحو معجزه آسانی نجات یافت.

بیماری اش چنان شدید و مرموز بود که همه می پنداشتند آخر آن میکرب شیخ وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهایش را خودبخود فسخ خواهد کرد. البته شاید هم همان افراد می بایست پیش بینی می کردند که وقتی رو به بهبود گذاشت، بحای میکربها خودش پیروز خواهد شد و در حالیکه تنها یک هفته به تولد چهل سالگی اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنان وداع خواهد گفت که انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسانی ناپدید شده است. اما موضوع اینست که هیچکس این را پیش بینی نکرده بود.

اولین افرادی که به غیبتش پی بردند، چهارتن اعضای تیم صندلی چرخ دار استودیوی فیلم برداری بودند. مدتها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیم ددابلویوما از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم برداری بوسیله چهار ورزشکار فرزند و زیرورنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شود، زیرا کسی که در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می کند ناچار است انرژی اش را بیهوده هدر ندهد.

مردان تیم صندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیده رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنه دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که ناهار تحویل دادن پدرش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل ناهار در شهر بمبئی گذشته بود - و درباره آن بعداً بیشتر خواهیم گفت - بیاد داشت. پس از پایان هر فیلم‌برداری جبرئیل فوراً روی صندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنه بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه صندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیبت زد و صندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیبتی که زرق و برق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش برملا می‌ساخت. مردان تیم صندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیبت فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکندوم چالدی¹ از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که صندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

1- Ekdum Jaldi

ویری که سیگارهای بد ریخت ییدی^۳ دود می‌کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می‌دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه‌اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه‌ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی‌اش بود، کوشید و نامود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شائسی آورده‌ام من. یعنی امروز بنا بود صحنه عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می‌مردم. منام در این فکر بودم که چطور می‌توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش. نفسش آنقدر بوی تعفن می‌دهد که انگار سوسک توی دهانش ریده!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ‌های کوچکی که به زنجیرهای میچ پایش آویخته بود به صدا درآمد. "این یارو خیلی شائس آورد که بیننده‌ها مون نمی‌شنوند، والا نقش یک جنامی را هم به او نمی‌دادند". در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش‌های آب نکشیده و حرف‌های بدویراهِ چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرچایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه‌های پیمپل را با کلام فولان دوی^۴ ملکه رسوای دزدان که با سوگند خود لوله تفنگ را آب می‌کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می‌نماید، مقایسه می‌کردند و چنین بود که پیمپل گریبان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه‌ای آشغال در اطراف مونتاز بدل گشت - تکه فیلمی که قرار بود دورافکنده شود- و وقتی از صحنه خارج می‌شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه اشک‌هایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گراف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از اُخسرا و گوگرد به اطراف می‌دمید. همراه با بینی عقابی و موسی سیاه پرکلاخی، علیرغم نام آسمانی‌اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می‌بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می‌گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

نوعی سیگار هندی که بجای کاغذ در برگ توتون پیچیده می‌شود. م-۳

4- Phoolan Devi

”جبرئیل چادرش را جمع می‌کند“ اما بالاخره روشن نبود که روبه بالا رفته یا روبه پایین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانست. در آن کلاشهر زبان درازها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خیر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خیرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد و مدام برنامه‌های تلویزیون ”دوردارشان“¹ را تماشا می‌کرد، نوشته فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند.

بانو مرچنت همسایه جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه پائین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسطخ آنها نزول کنیم.

اصلا چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محله کرلا² نبود. مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولیرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار ویار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محله ممتاز کلابا³ خیلی سکه بود. او فرشهایش را ”گلیم و اشیاء“ عتیقه‌اش را ”آنتیک“ می‌خواند و میکوشید این واژه‌ها را با لهجه فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه سخت و رنگ و روغن زده نادر ساکنان خانه‌های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت‌ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

1- Doordarshan

2- Kurla

3- Colaba

از دوستان المپیا⁴ اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال و پر پرویزد و ریشه در رؤیا گیرد.

با اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکاربندد خطاب به جهانبان چنین شهادت داد ”داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملا خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پایین. پسرش بود و بعد نوست دختر کوچک شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچک آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و موهایش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد.“

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم.

راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب‌رفتن واهمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می‌خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ بریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تپیل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک‌ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشته مزگاناش آترا قاج می‌دادند.

1 - Olympian اشاره به کوه استورهای یونان باستان. م.

سرانجام پلک ها و رآمدند و چشمان رنگ خورده اش ورقنیده توی ذوق زدند. خارج از کاخهای سینمایی بمبئی، پیکره های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوبهای حائل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیدگانش رخت بریست و نگاهش پوک و بی حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویر هفتگی" پاک و تهی در روزنامه فروشها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده نقره ای سینما هم چهره های که تصور می رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگانش به پوسیدگی گزائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هریار تصویر از برابر پروژکتور می گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هر چه خاطره بود ناپود گشت. ستاره های که سوپر نو^۱ شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یا چیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه اینکه آن چهره غول آسا در شبهای ساختگی سینما بر فراز ارداتمندان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می درخشید، موجودی که هستی اش مابین انسان و خدا بود؟ اگر چه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به انسان، زیرا جبرئیل بیشتر

۱ - در ستاره شناسی به ستاره های گفته می شود که طرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه ای افزایش می یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می شود. تصور می رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی گردد.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیده درخت جک¹ دراز و بی‌قواره بود. مجموعاً چهره‌ای بود بسیار غیرروحانی و کفرآمیز، چهره‌ای کاملاً شهوانی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش بچشم می‌خورد. اما برغم ظاهر شهوانی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی بیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن درباره‌ی ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، پروژه خدایی چون ویشنو² با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز.. نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا³ مستعمره انگلستان که قدیم پیون راج پنش⁴ نامیده میشد و در تمامه امپراطوری قرار داشت (پیون وادادرا مومیای⁵ این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و بر آنها نامهای تئاتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

1- Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

2- Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می‌آید. ویشنو در وجود فهرمانتی چون رامنا (فهرمان حماسه رامایانا) و کریشنا (فیلسوف باگها واکینا) تجلی کرده است.

3- Puna

4- Punc of jneesh

5- Pune, Vadadra Munai

تصویر میگشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لاغر اندام، فرشته‌امان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاکی از میان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خو گرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز جویی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، یا کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه‌ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستجانی تشکیل شده بود که از دبه‌ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا¹، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بیتی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پشیمان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرقتیم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلیه محقرشان در کنار فرودگاه سانتا‌کروز² باز می‌گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیمای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همه رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهراً او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواسته‌های مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلاً او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

1- Sala Baba

2- Santa Cruz

دفتر باباصاحب مهاتر با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز و فریه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطفاش می‌نشست، هر جا که لازم بود حاضر باشد و هر کسی را که سرش به تنش می‌آرزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آتسوی مرز دوید، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد. "خیلی غصه می‌خورم، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی، حال خوب است. باباصاحب مهاتر گفت "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلا به خانم خیر داده‌ام. تمام." بیخشد باباجی، ولی آخر چطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و بر آن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خاتم مهاتر زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آورد باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سیب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آبنبات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولسم کن زن، بگذار خودم لباسم را دریاورم. سرصحنه فاشق، فاشق مالت به دهان مهاتر می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برمس می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم‌الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

1- Babaji

صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود "مگر نمی‌بینی؟ مرد گنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کتیم تا مرده بار بیاید." آنوقت باباصاحب از جا در رفته بود "پس آخر چرا این پلاها را سرمن در می‌آوری زن؟ و خاتم مهاتر زده بود زیر گریه "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی‌خواهم."

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می‌کرد، و برای دلداری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفه تاسخ گفتگو می‌کرد. باباصاحب می‌خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر بجایی از این جهان بازگردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. بله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفته احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می‌کرد که به پایه میز می‌زدند یا لیوان می‌چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی ژست ها واخم و اداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می‌گفت "ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در بروی، این بود که ولش کردم." و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیله یکی از ارواح نیکی که از هرجهت همکاری می‌کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکباره بسرم زد سنوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی می‌دوید، یکباره وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین نکاتی نبود. پوف، تمام شد. خوب منم گفتم اگر به آن جواب نمی‌دهی، لااقل به این یکی پاسخی بده. "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برروم! لیوان

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی‌آزاده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می‌کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره امور تجارتی خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می‌رفت، خودش را می‌دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالی‌که سریند ساری‌اش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می‌کشد، شرمگین و سفیهانه می‌خندد. در همان حال شوهر تازه‌اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می‌خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره‌اش را در آینه‌ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویی از دواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه‌اش که چنان رویاهای وحشتناکی را می‌پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی‌اش مثل چیزهای دیگر سر جای خود بود و با چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش‌ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد سر جوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک‌سالگی‌اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی‌آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره‌ای بشاش تاکید کرد "تو اخراجی. فرض کن صندوقدار بهای ژنون‌هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری. اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیه زندگی‌اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه‌ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود ژوپیتر¹ بر زمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل میدل شد، زن عنکبوتی و سیرس²، همه چیز، از جمله تنوسوفی³ آنی بیزانت و نظریه میدان متحد⁴ و ماجرای آیه‌های شیطانی⁵ در اوایل بعثت پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

1 - Jupiter ژوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهری می‌شد و در هر قالب

نمئی ویژه ارزانی می‌داشت. و در قالب الیسوس، چون زوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خادوند توره و روز نیایش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "وینالیا" نامیده میشد.

2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک میدل می‌کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک میدل کرد. اما ادیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م.

3 - Annie Besant آنی بزانت (۱۹۳۳ - ۱۸۴۷)، بنیان‌گذار تنوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین رفیق اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بزانت در سالهای ۹۱ - ۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تنوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن "دکترین گرانید" این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذراند و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می‌کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بزانت جامعه تنوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.

4 - Unified Field Theory این نظریه کوششی بود تا تئوری کلی نسبیت به نیروهای الکترومغناطیه تیک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا - زمان مجدداً تثبیت می‌شود. نظریه میدان متحد کوشش دارد همین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیله انشتین پایه گذاری شد.

5- بر مبنای افسانه عراقین، در سوره نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را ..)، شیطان در کلام وحی دويد و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (اینها کلنگها یا بوتیمادان بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می‌رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکتی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشته خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانبها بود، دیگر خدا! می‌داند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی درشبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را تاراش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پوراناها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازاها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو و غیره در آن به موقیبت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی-دیلیو راما برنامه تهیه فیلمی براساس داستان گانش^۲ را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره پنهان در کله فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

1 - Purana مجموعه ای از اساطیر، افسانه‌ها و شجره‌ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می‌پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پی نابودیهای دوره‌ای به ظهور می‌رسد، شجره خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله‌های شاهان. پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می‌باشند. م.

2 - Ganesha از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می‌باشد. کانتش پسر شیوا و پروانی برطرف کننده موانع است و بهمین خاطر در آغاز ناپیش‌ها و یا کار یا تجارت از او نام می‌برند. م.

جهان سینما که آغشته به اوهام پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامیکه در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم که شده ازدواج کند. "بخدا دیگر بس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همچنسن باز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته‌اند احترام بزرگترا و حرف شنوی از آنها واجب است، اما هر چیزی هم حدی دارد آقا". جبرئیل دستپايش را بالا گرفت و سوگند خورد که بچنین ننگی آلوده نشود و هر وقت به دختر مناسب بر بخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. "منتظر چه هستی؟ الهه آسمانی؟ گرتاگاریو؟ گرسنگلی؟ کی؟" ویا سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لبخندی معمایي ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود ازدنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی‌منع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچید، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناستیک بخوابی راحت فرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شکنجه‌اش نداده بودند ویا در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکه از میان ابرها پدیدار شد گفت "مشکل تو اینست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور مدام قسر در میرفتی. اگر آدم هم می‌گشتی کسی ترا تقصیرکار نمی‌دانست تو هرگز مسئول اعمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی." جای بحث نبود. رکا فریاد زد "موهبت خداوندی است نه؟ خیلی از خودت متشکری، ای آدمی که از پائین شهر آمدی و خدا می‌داند چه مرضهایی با خودت آوردی."

ولی آنروزها جبرئیل تصور می کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفتی، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بله واقعت این بود که زنها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی شمردند و هزار و یک بی فکری اش را می بخشیدند. رکا ازمیان ابرها پرسید چند بار سقط جنین شده ای؟ دل چند زن را شکسته ای؟ در تمام آن سالها، هر چند از سخاوت زنها بهره مند می شد، ولی قریبانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق ترین و شیرین ترین فساد را در او بیار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی اش شد و بخاطر همسایگی و از آنجا که پیشه اش تجارت بود پیشنهاد کرد قالی ها و اشیاء عتیقه اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بول - برنگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و درغیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک جی سلمار¹، نرده های چوبی قصرهای کرالان² و چهارتری³ با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود⁴. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت "خدایان که نوشابه های الکلی

1- Jaisalmar

2- Keralan

3- Chhatri

4- Whirl pool bath - آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی با فشار از محزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

گفته های زندگانش را مردانه تحمل می کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بر وی نمی گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می کرد، مدام نزد رکا باز می آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوه مالوفی که تنها او می دانست دلناری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله ای نداشت.

در کاتیبا کوماری¹، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنابراین صحنه ای بر زدو خورد در دماغه کمورون²، آنجا که گویی سه اقیانوس بایکدیگر در آمیخته اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می غلطیدند و پیش می آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه ها شربمی زدند، به یکدیگر برمی خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مثنی به چانه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخاست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون³ انگلیسی غول آسایی که بدل بازی می کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان - تی - راماراتو⁴ در بسیاری از فیلم های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زده خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه راماراتو محکم مشت می زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت های پیرمرد سیاه و کبود می شد، آنهم پیرمردی که می شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمه چپ کرد، ولی حتی یکبار، بله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چگونه کسی بخودش اجازه می داد فکر کند که او جبرئیل فناناپذیر را از پا در آورده است؟ با اینهمه اخراجش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

1- Kanza Kumari

2- Capa Comorom

3- Eustace Brown

4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشتش از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بی‌هوش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و فشار خونش از پانزده همیشه‌گی که طبیعی بود به میزان کشتندۀ چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخت‌گوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پست و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه‌نگاران سراسر کشور گفت "واقعا بیماری عجیب و اسرارآمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خون‌ریزی داخلی کرده بود، چنان‌که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و احتیالش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد مردم چون سیل از چشم و گوش و بینی‌اش خون فوران خواهد کرد. خون‌ریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند و کلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم‌کم از اودست شستند.

همة هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی‌اش از همه ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک‌آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک‌آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره‌آمیز بود. خاتم نخست وزیر قرارداری ملاقات خود را بهم زد و بدیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیاندازد، بکراست بسوی تاهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش آبلاشته بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همه آن خوراکیها، از سوسیس خوک و پلشایر¹ گرفته تا ژامبون دودی پورک¹ و قطعه‌های بیکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آنرا در متن "لاطاللات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "غیرمذهبی" پرکرد. سپس در حالیکه میان سالن ایستاده بود و حکاسان از هر گوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌انباشت که خرده‌ریزهای بیکن از گوشه دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و نایه به نایه خداوند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره کوچک تا بداتم لطفت هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت‌ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های پسر زبان نیامده درخواست کرد، خدا یا پس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کشف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده‌است و آن بالاها هم فریاد رسی نیست، خلاء و تنهایی وحشت‌انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire

2- York

احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگر گونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا که می‌خواست بخودش ثابت کند که خدای وجود ندارد حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی می‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت بیخ کوهستانها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند. درحالیکه تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت، فریاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست."

زن باز آمد، و رویش ایستاد و گفت "شما زنده هستید. شما زندگی را باز یافته‌اید. مسئله اینست."

جبرئیل به رکا گفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشقش شدم. اله لویاکن^۱. کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه یخ. دعوتش این بود، "آگر راست می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همین است که آنرا باز یافته‌ای." و من نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متعلق گفت "تو هم با آن تماشای آشغال. چه چرت‌بازی تو کلمات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مرگ می‌گریزی و بسرت می‌زنی. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویم. تصور نکن تورا نشناختم چی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی بیختم؟

گفت نه. احتیاجی نیست و درحالیکه رکا روی زمین نشسته سر بریز افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

1- Alleluia cone

- ۳ -

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلۀ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهانی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توربوئی^۱ که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمائی بالای چشماتی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود. چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود. و حالا چندسال بود که به سادگی آنرا میباید خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلا چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیما جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سستی و تقریباً بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

1- Turbot

۵۳

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقاً با دوران ستارگی سینمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالی‌که از وحشت لرزه خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالی‌که هواپیما بر فراز ماسه های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بیحال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سراغش آمده بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتانش را آندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می‌کوفت و به التماس از صلبدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خورده بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانه قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلبدین که از عالم خواب بیرون می‌آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لحن قدیمی بمیش‌اش که با آنهمه سعی و کوشش (آنهم از مدتها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد و گفت "آج. ها منظورتان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟" و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همه مشروبات مجانی‌اند، باردیگر صدای خیانتکار خود را شنید "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

کمر بندش را نیسته است، بخورد آمد و صدایش را باتکیه‌آمیزترین لهجه انگلیسی‌اش کوک کرد و گفت "نگاه کن ببینم. چرا...؟" و به کمر بند اشاره کرد. ولی مرد درمیان دو استفراغ داخل پاکتی که صلبدین بموقع بدستش داده بود سرش را علامت منفی تکان داده شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواید من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتما زنده می‌مانم. پس احتیاط بچه درد می‌خورد؟"

صلبدین چمچا در حالیکه درون صندلی‌اش فرو می‌رفت در دل نامرزا گفت:

هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدتها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی‌توانی چنگک‌هایت را بدروم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

* * *

یکی بود، یکی نبود - همانطور که قصه‌های قدیمی را آغاز می‌کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می‌کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محله اسکاندال پوننت بمیشی، کیف پولی را درخیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می‌گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشاربندتهای عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشه‌هایش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه های آرنج و عرق بدن بیگنگان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه‌اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپد، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نه فقط رویه، بلکه پول واقعی، پولی که می‌شد در بازار سیاه و صرافی‌های بین‌المللی عوض کرد. بله، کیف پراز پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه‌ای که ولایتش می‌گفتند و آنسوی آبهای سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته قطور اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گوی رنگین‌کمانی از بهشت او را در بر گرفت. رنگین‌کمانی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه‌ای که او ایستاده بود به پایان می‌رسید. انگشتانش در حالیکه درون کیف بسوی اندوخته اسکناس پیش می‌رفتند، می‌لرزیدند.

”بده ببینم.“ در سنین بالاتر بنظرش آمده بود که پدرش در سراسر دوران کودکی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیزچمچا والا که مردی درشت هیكل، ثروتمند و صاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چنان شرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سر می‌رسید و مثل موی دماغ هرکاری را خراب می‌کرد. او به این کار عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح‌الدین می‌کشید و احلیل شرم آورش را درمشت سرخش برملا می‌کرد.

بعلاوه علیرغم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او برمی‌خاست، زیرا پدر صلاح‌الدین بزرگترین تولیدکننده اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یکصد و یک مایلی استشمام می‌کرد. چنگیزچمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خاتمه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول بباد کرده را از میان دستهای ناکام پسرش بقاءید.

نصیحت کنان گفت ”نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کثیف است و در هر صورت پول از آنهم کثیف تر است.“

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت رویاها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکانه مورد علاقش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی فس - کیجی کی - کیجی قسطنطنیه - کیجی طن - کیجی - فس طن - طنبه. وبازی‌ای که دوست می‌داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه‌ها می کرد و تک زبانی، پنداری مانترایی¹ را زمزمه می‌کند، حروف جادویی شهر رویاهایش را بر زبان می‌آورد. ال اوآن - دی اوآن - و مادام که دوستان بسوی سینه کش می‌رفتند، در پنهانی‌ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می‌خزید. حرف به حرف - ال اوآن - دی اوآن - لندن.

چنانکه بعداً خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح‌الدین چمچا به صلبدین چمچا مبدل شود، از مدت‌ها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافالگار² برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می‌کرد، صلاح‌الدین دعا می‌کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی بمبیدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظم‌ی شایسته بیابد. (ولی بازی با نتیجه مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم‌ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح‌الدین یعنی آفریننده علیه مقلد و یا استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می‌توانست بی‌آنکه نته‌اش کاستوریا³ مراقب باشد روی سنگ‌های اسکندال پونت بازی کند و یک روز، (بازهم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه‌شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

1 - Mantra - تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین‌های هند و بودایی دعا محسوب می‌شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه‌ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می‌باشند. م.
2 - Trafalgar Square یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

3 - Kasturba

بنظراو هرچه نفرت انگیز بود، هرآنچه در شهرزادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی و می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از جنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبئی نیز بگریزد و جانش را بدر ببرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذاخوردن، مستراح رفتن و خوابیدن بکساربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه عمل پوشاند. خواب دید از پنجره اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون نلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلاشهر پرواز می‌کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش قراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده ماریچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هر دم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان بسا سربسوی شهر، محله سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل^۱ روانه شد و مانند بمبئی بر شهر لندن فروریخت.

* * *

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامه عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه تحصیل به انگلستان برود، یا خود اندیشید: حتماً می‌خواهد شر مرا بکند و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

1- Threadneedlr St.

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگزار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی‌های پرتاللو و دوستان زود رنج پر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آرامته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو و مامانی خطابش می‌کردند. جمعه‌ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیو سیلان پخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک خیمه شب بازی خشن، راجای گلی رنگ شده سوار بر اسب خیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی و یا نفرین و لعنت می‌پرید. با اینحال در بقیه روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خوابید. زنی کپوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گام‌های جن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

* * *

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در سن‌دلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلبدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی

آمدند. فاصله میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می‌کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید. و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آترا نبیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

* * *

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تالی برن^۱ مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال تست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود.

حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از اوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش می‌آمد، او را بغل می‌زد و با خشم و تشر می‌گفت "ای خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هجل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح‌الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مرده شده‌ای، تا وقتی

1- محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می‌آویختند. م.

گرفته‌اند طوری حمل می‌کنی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همه حواسش متوجه کوزه‌ای که بر روی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود "آخر این ویلما بی بی مرا بیاد نسرين می‌اندازد".

صلاح الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پندر و در مدتی طولانی‌تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی درد گرسنگی شدت می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکه‌ی ارزان قیمت نزدیک که جوجه سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه‌های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاسلونی هشت دکه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیکلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهره‌ی سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه‌ی هشت دکه زیر نگاه خیره‌ی بوه‌زان و آسانسورچی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت پیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه‌ی پرستش پندر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که متتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

1- The Flintstones

را از دهانش در آورد ولی لقمه بعدی هم همانطور بود. درسکوت رنج می کشید و همشاگردیهایش تماشاایش می کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرزه در آمده بود و اگر می توانست حتما می گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی ای بود که مزه ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجاجت و کله خریست و قسم خورد ب همه شان نشان می دهم. "حالا می بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان. می گویند ویلیام فاتح با خوردن مثنی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

* * *

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی¹ رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر بسرش می گذاشت و می گفت "بین چه خوب شکایت می کنی، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می گویند بادبزنهای سفی شل شده اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاق کننده اند. چرا بعضی خوراکیها را بی آنکه سرخ کنیم نمی پزیم. بالکن های طبقه بالا سست و خطرناک شده اند و رنگشان ورا آمده. می خواهد بداند چرا به خانه بی توجهیم و به نگهداری آن نمی پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده اند. بعقیده او

1- Vilayeti

از آن پانچاندارم‌های بزرگ^۱ آیا سرنوشت من اینست که پسر من را از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصیبم شود؟“

اما صلبدین به پیرمرد پاسخ داد: “پدر عزیز، من هر چه هستم مدیون توام.”

این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هر دو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاشهای نسرین برای وساطت بیسوده بود. عزیزم تو نباید از پدربت معذرت بخواهی. بیچاره مدام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا در آغوش بکشد و آشتی کند. حتی نه‌اش کاستوریا و شوهرش والا^۲ پیر وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت: “مشکل اینجاست که طبیعت هردوشان یکی‌ست. بابا و پسر جنشان عین هم است.”

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد: “برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.” چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلبدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمی‌اش دریایی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی‌های شب را پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند همان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سرورویشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند. همان نوازشها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دلنشینی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تیرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادپو گفته بود: “خطر حملات هوایی وجود

1- A grand Panjandrum

2- Vallabh

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عاری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می‌برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود: “شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده.” هنگامیکه صلبدین دریافت مادر خوانده جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکبار به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می‌شود و با آنچه میان مادران و دختران میگذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خرد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای در پاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اویش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرچنده و دغل تشکیل شده بود. “لطفاً کلیه روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود.” و در پایان آمده بود که: “مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید.”

پس از یکسال سکوت، صلبدین نامه دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامه تهدیدآمیز و طردکننده قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچا والا درددل کرده بود که: “پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که -آه- خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه به نازنین را روی زانویش می‌نشاند و نوازش می‌کند و ناگهان، بی هیچ هشدار آبی موجود عزیز- می‌توانم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می‌کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می‌رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی‌فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد.”

صلبدین که از مقایسه خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهراً بزرگ منشته را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت‌گیرهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خیر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنریشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد "بهراست یکبارگی یک زیگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلادت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مدیون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مدیون نیستی؟ آیا میخواهی همه زندگی‌ات را به فر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موهلاپی را زیر نگاه خیره غریبه‌هایی که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، درآغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش، یا شیطانی جهنمی هستی. می‌خواهد هنریشه بشود! بگو بینم جواب دوستاتم را چه بدهم؟"

و در زیر امضاء یادداشت رقت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقی‌اش بود افزوده بود:
"حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارث بردن چراغ جادو را فراموش کن."

* * *

از آن پس چنگیز چمچاوالا گناه بگناه برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیاطین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دویا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت "پسر من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

1- Ghoul , hoosh

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خیانت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

* * *

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالق را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت‌انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن‌را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید؛ بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند با همتی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بنا داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم با دلایل امنیتی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگوئید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند جوب خط پائین بیاید و قصه "زنک بند زن" را بیاد بیاورید. اگر کودکانه دستپاشان را بهم نکویند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگوئید: انسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدت زده‌اید: عشق.

- tinkerbelle

در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکیبا باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می‌گذراند آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و نگاه هفته‌ای یکبار در را بر روی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندق برای خوردن ندارد.

آنها چه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلبدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً بسیاری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود پس از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند و به سادگی می‌توان حدت زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تا زگی‌ها زن و شوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزندان داشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم .. در آن دوران از آن تقلاي خشونت بار رو می‌گرداند و آنهمه خراش و سبزه‌های فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا باز آید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌های درخشان را برای

هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشند. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانس داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزاده دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسایه سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم آنداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم هملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زنی وکیل^۱ می‌خواید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بیحال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید.

* * *

زنی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرده شب اول، در پایان نمایش بانوی میلیونر، با بازوان اهرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها "اینهمه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ "وای بر من" را بخوانی. عین پیتز سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار بینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می‌آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟ خیلی پامزه بود عزیزجان. اما خجل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

1- Zeeny Wakil

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندبهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه. زیبایی‌اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت‌کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت

“او هرگز نفهمیده که راست می‌گفته است یا نه.”

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می‌گفت “استرداد. آقا ما ترا پس می‌گیریم.” گاه می‌اندیشید زینی می‌خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده بیلعد. او مانند آدمخواران عشق‌بازی می‌کرد و صلدین خسوک درازش^۱ بود. از او پرسید “میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟” زینی که ران برهتاش را بجای ناهار می‌خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد “بعضی وقت‌ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد بیوشیمیایی خاصی در خون می‌شود که تخیلات آدمخواری بوجود می‌آورد.” زن به بالا نگاه کرد و لبخند کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت “از آن حرفه‌است. ما ملتی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. اینرا همه می‌دانند.” در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه‌اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت‌انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می‌کنند بریده بودند. اول سینه چپ و بعد سینه راست. و بازهم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این سرگ پستانهایش را به منطقه‌ای

1-Long pork گوشت قربانی آمیزاد که آدمخواران هنگام جشن می‌خورند. از اصطلاحات آد

حواران پلی نزی. م.

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم.“ بسوی همراهانش چرخید، “این آسیایی‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند.”

جرج میراندا گفت “چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود و می‌گفت نامش کرولدا¹ است. نفهمیدم چه صیغه‌ای بود.”

زینی حرفش را برید “گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سینگ²، آخ هرچیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا³ است، بوزن دلدا⁴ که نوعی وسیله پخت و پز است. اما بازهم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را. نیپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارید. بازهم مثل این محلی‌ها حرف زدم، مگر نه؟” در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکباره با چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت “بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن” و جرج شرمگین من‌من کرد “منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود.” چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد “زینی دنیا پر از هندی است. خودت که می‌دانی. ما همه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در یخچال ابدی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هرجا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تو باید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجاست که ما هندیهایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

-
- 1- Kerulda
 - 2- Miss Singh
 - 3- Khalida
 - 4- Dalda

نزدیکی ساحل یا اهالی دهی روبرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بزیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید "دهانت را بیند، چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند."

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لعابی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌بیند نیز بفروش می‌رسید. بوین گفت "حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است."

* * *

همگی به دهابای¹ شلوعی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها² یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوین می‌زده بجان هم افتند. زینی کوکاکولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. "هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسرآزار که به کافه های بدنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی جهت نبود که ترا انتخاب کردم شکرم. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود."

1- Dhaba
2- Dada

جرج قبلا با زنی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه راه آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می کرد. " آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می آورد. راه گریزی هم نیست." و در ادامه، شرکت یونیون کاریاید را با اسب ترویا مقایسه می کرد "ما خودمان حرامزاده ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند" و آنوقت فریاد کشید "ولی ما که علی بابا نداشتیم. کسی را داشتیم؟ آقای رجبو گ. را" در این لحظه بوپن گاندی یکمرتبه بیخاست و درحالیکه کمی تلوتلو می خورد، در ادامه گفته های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت "از نظر من مسئله نمی تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می بخشیم. همیشه یا کار کار آمریکا است یا پاکستان یا جهنم دره دیگری. معذرت می خواهم جرج، اما بعقیده من همه چیز به آسام برمی گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی گناه." عکس های جسد های کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کتک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را با چاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوپن بیست و نه دقیقه تمام بی وقفه سخن گفت. "ما همگی در مورد آسام نگاهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی توانیم خود را متمدن بدانیم." صحبت کنان شتابان رم می نوشید و صدایش بلندتر می شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

1- Union Carbide

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود. زنی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عربهایی که با مدالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکند، با کراوات شل و یقه باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشم‌هایش نهاد. زن قدیفه سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. "بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم." خشمگین برخاست و نشست "خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستنی صحبت می‌کنم، مردم با ادب نگاهم می‌کنند. من همینم." گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاهوی هند، اختطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز نگر. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهده خطری که از سرگذراننده‌های گامی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زنی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت "نمیدانی امشب چقدر نسبت به بویین احساس غرور کردم. در چند کشور می‌توان به باری وارد شد و چنین بحثی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد "دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی‌خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی¹ را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی‌دانم مراسم نیکاه² چگونه است و در این شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بماتم راهم را گم می‌کنم. این جا خانه من نیست و مرا به سرگیجه دچار

1- Kabaddi

2- Nikah

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. "خب حالا بگو ببینم، تو و خانم چطور زندگی می‌کنید؟" در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل¹.

اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی‌کرد، زیرا آخرین دسته دزدان مثل همیشه به ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم‌کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراطوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌دزدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادند تا نام خود را فراموش کنند و آتوقمت مجدداً آنها را در مغازه‌های خیابان پورتریلر² به صاحبان اندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.

اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگرچه وارد جزئیات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زنی وکیل گفت "خدای من، باید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی."

یادش آمد: زنی پملا لاولیس. به ظرافت چینی، به زیبایی و وفار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده‌ام. ابتذال و بی‌وفایی. کوشید به آن نیت‌دیشد و از کارش گفت.

وقتی زنی وکیل شنید درآمد صلدین از چه طریقی تامین می‌شود، چنان جیغ‌هایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایمی شیشه به شیر گاو میش از چهره‌اش جاریست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچا عذرخواهی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. ببخشید آقا. هی - اما عجب شانس داری!

1- North Hill

2- Portobello Road

زینی در میان شلیک خنده گفت "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز¹ حسابی سیم‌هایت را قاطی کرده‌اند."
حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت "من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟"
زن در حالیکه پاهایش را درهوا تکان می‌داد لهجه‌اش را تقلید کرد "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه سیل مصنوعی تان باز هم سرخورد."

وای خدایا

چمام شد؟

چه کنم؟

کمک

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صدا می‌گفتند.

اگر می‌خواستید بدتاید بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می‌کند، اگر صدای ایده آل بسته چیس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلدین حلال مشکلاتان بود. در تبلیغات آبارها از زبان فرش‌ها سخن می‌گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می‌کرد، و یا به لوییا پخته و نخود فرنگی بیخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می‌کردند روس، چینی، سیبیلی و یا رئیس جمهور آمریکا است. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری با نامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلدین با همتای مونت خود، می‌می مامولیان²، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می‌کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پریاهوی برنامه‌های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفته می‌می مامولیان

1- Angraz

2 - Mimi Mamouliau

وضع ظاهری اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته منام ملک می‌خرید و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فرآز و نشیب‌های تاریخی قوم یهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و ناامیدی خاصی که بالا رفتن سن به‌مراه آورده و پلیس کوچک گلویم هم مزید برعلت شده. دارا بودن املاک بسیار آرامبخش است. بهمه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در توفولک^۱ یک خانه دهقانی در نورماندی^۲، یک برج زنگ در تومسکانی^۳، و زمینی در ساحل یوهیمیا^۴ در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جلنگ جلنگ، زوزه، لکه‌خون روی فرش، ارواح زنان یا لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا اندیشید، هیچکس بجز من و درحالی‌که کنار زینت وکیل دراز کشیده بود آندوه وجودش را فراگرفت. شاید شیخ شده باشم. ولی لااقل شیخی با یک بیض هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. بله آقا، یک شیخ پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشایت می‌کنند، چهره‌ات خلام عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

-
- 1- Norfolk
 - 2- Normandy
 - 3- Tuscan
 - 4- Bohemia

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو ویرادران سل^۱ تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینه فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی^۲ سوسک روی کورد که از جنابی بنام کراب نیولا^۳ می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، و درته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نقر بعدی ریدلی، وحشت‌انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسیس بیکن^۴ شباهت داشت. یک دست دندان ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور^۵ هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطرزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌استاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می‌دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین کهنکشتی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهارساعت را در اطاق گریم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسباندند. از اینرو ماکسیم مریخی، بلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی کهنکشتی و ملکه اسپاگنی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند و شور و

-
- 1- Soul Brothers
 - 2- Bugsy
 - 3- Crab- Nebula
 - 4- Francis Bacon
 - 5- Sigourney Weaver

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زخم، بلکه با زندگی." باز هم لهجه "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به پیشی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او دیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زنی گفت "چنگیز چمچاوالا. شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی."

دستهایش را بهم کوفت "می‌خواهم بینم موها و ناخن هایش چقدر رشد کرده."

پدرش، آن گوشه نشین معروف، فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام "هفت مرد یا شکوه" و "داستان یک عشق" را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همه فیلم‌ها لاف‌ها را یک بار دهی را از چنگ داکوئیت های^۱ خونخوار می‌رهاندند و قهرمانان زن بدون استثناء یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوائل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونی که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقه آسمانخراش پسر می‌برند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زنی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرف می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند."

1 - Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته های مختلف به مردم حمله می کردند. م.

انباشته می‌شود. با خود گفت، امروز اشکار خودم نیستم. طپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کدامان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهتین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای وورر بازشد و صلبدین به مکاتی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادعا می‌کرد روح وی در آن جاریست، دستهایش به لرزه درآمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت ”در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می‌شود، درخت گره و مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می‌توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود باری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟“

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دکمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان با دیدن موهای پر پشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موها را سیاه بیاد می‌آورد. این همان والابه مستخدم بود که قدیم‌ها بر امور منزل فرمانروایی می‌کرد. سرانجام گفت ”ای خدا، والابهی“ و پیرمرد را بوسید. والابه به دشواری لبخند زد. ”اینقدر پیر شده‌ام بابا، که می‌ترسیدم شما مرا بجا نیاورید.“ پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلبدین دریافت که اقراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والابه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می‌ماند. در نتیجه از روز مرگ نسیرین خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبل‌ها و اثاث، ظرفها و پیکره‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد، پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. "چمچا کوشید منطقی باشد.

"آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوابند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانه خودشان است." اما پاخود اندیشید، نه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است. که صدای پدرش از پشت سر گفت "آقدر دور از ما مانده‌ای که ننه زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی."

صلدین چرخید تا چهره اندوهگین پدرش را که چون سیبی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچماوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بشن داشت. حالا که بازوهای پاپ آی و شکم پلونو^۱ را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهایش شنا می‌کنند. مثل مردی شده بود که بدنبال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قاب در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بینی و لبانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون تظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب گور. در حالیکه زینی یا دلخوری می‌دید که موهای چمچماوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واگس زده و بشدی آکسفورد بها داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن پازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هر سه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپه چستر فیلدی که رویه مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با ژستی تحریک کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

۱. پرستاز فیلم های کارتون. م.

چمچا فریاد زد "چقدر؟ والا به شما دو تا سر چقدر معامله کرده اید؟ بابت جندگی زنت چقدر گرفته ای؟" کاستوریا با تحقیر گفت "عجب دیوانه ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله اش هنوز پوک است. برگشته ای و درخانه مادرت حرفهای گنده گنده می زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشته باشی.... اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می داریم." صدای آرام والا به گفت "می شود گفت این یک پوجا است، عمل پرستش." چنگیز چمچا به همان آرامی توکروش گفت "و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده ای. واقعا که خیلی پررویی."

و آخرسر، زینت و کیل هم خیانت کرد "ول کن صلند." و درحالی که می رفت روی دسته کاناپه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد "چرا اینقدر جوش میزنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این ها خودشان می دانند چه طور ترتیب کارهایشان را بدهند."

دهان صلدین باز و بسته شد. چنگیز به زلتی زبانی زد "این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوانی اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالایا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هر چه بگویی می پذیرم."

حرامزاده، حرامزاده پیر. می خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی زنم. نمی توانم مجبورم کند. عجب تحقیری. صلدین چمچا گفت "یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه سرخ کرده هم بود...."

پسر پدر را به چه چیز متهم می کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن قلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه او را به چیزی تبدیل کرده بود که می توانست

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می‌دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سرسید و جنگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت "من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند." نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی در تائید نظریه زینی وکیل درباره سرشت القاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از ایشرو هویت فردی در جریان ایجاد اثر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آمدها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قسه‌های مربوط بهر صحنه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصه قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا¹ و کرالان² ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سنتز اواخر دوران مغول، که نشان ویژه آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سر تا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت

1- Kannada

2- Keralan

محروم کرده است." وبعد لبخند زنان دست زینى را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلدين گفت "همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجه حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهده او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم."

زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را برگزیده او نهاد و لبانش را بوسید.

* * *

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلدين چمچا از دیندار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش "یتوی میلیونر" و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر یکر است به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذرانند با گوشی به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد "راستی، بگو ببینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟" زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت "نمی‌شنوم چه می‌گویی." و گوشی را برداشت. مرد تکرار کرد "غریبه، هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟" زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت "آره، یکی دوبار شده." و گوشی را مجدداً به گوشه‌اش گذاشت. مرد که ظاهراً پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشی را به گوش نهاد و باردیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینى را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

چمچا به تلخی به زینت گفت "می گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندوها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند."

زینت و کیبل ویسکی‌اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگاه می‌داشت گفت "بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می روم، آقای صلدین چمچا. فکر می‌کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می‌کشی. اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی."

و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک‌آلود از در خارج شود، "یک نکته دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همهٔ وسائل دفاعی‌ات را کنار می‌گذاری و آنوقت حرمزاده‌ها به قلبت خنجر می‌زنند."

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هوایما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده‌اش را به خدمتکار می‌پوشاند. طرح جدید ترافیک مرکز شهر را کاملاً فلج کرده بود. سیاستمداران می‌کوشیدند با انجام پادی یاترا^۱، از این سرتاآن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بیمایند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی یاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند "به آسام".

حالا دیگر هنرپیشه‌ها هم قاطی سیاست شده بودند نام. جی-آر، ان-تی- دامارائو، باج چام و دورگاگوت^۲ آنگله می‌کردند که انجمن‌های هنرپیشه‌گان می‌بایست "جبهه‌سرخ" باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حسین حرکت در گلوش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قلبی، یعنی خود انگلیسی‌اش باز می‌گردد.

1- Padyatre

2- Bachchan - Durgakhote

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه چمچا به زنی افتاد که باخونسردی از میان صندلیهای هوایمای "پستان" می‌گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت و کیبل به خوابی آشفته فرورفته و در رویایی آمیخته به السهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجهٔ کانادایی و صدایی چنان نرم و زمزمه‌وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هوایما نوزاد بخواب رفته‌ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قنداق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد.

تاثیر رویای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می‌بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم مانند بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و درد را به ملامت خود پرداخت. این درست از آن یادهای خرافاتی بود که می‌خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت وشلوار پوشیده که دکمه‌های کنش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضاء گروه تئاتری "بازیگران پروسپرو"، به تسهایی سفر می کرد. این بازیگران که تی شرت های "فنی-آ.دونالد" پوشیده، گردن های خود را به شیوه رقاصه گان ناتیان^۱ حرکت می دادند و در ساری های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می کردند. هر چند هندی بودن میهمانداران باعث می شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامه همان رفتار ناشایسته ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می کرد که گویی آنها مثنی دود یا سراب های گرمسیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه آهن را بوسیله گلوله های پلاستیکی متوقف می کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دورینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعیه ای" چاپ کرده بود. "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضرور نشده است." چمچا بخواب رفت و شهر فقه های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه های غیر عمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک یکه خورد. مردی که به توالت می رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی با شیشه های رنگین بچشم داشت. ولی هرطور بود چمچا او را باز شناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ.آی-۴۲۰ همان افسانه زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خواهید دید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald
2- Natyan

کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می‌آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می‌گویم آقا. اگر منم باور می‌کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می‌شدم.“

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می‌شد و چراغها را کم نور می‌کردند. زن بچه به بغل همچنان سر پا بود و بالا و پایین می‌رفت. شاید می‌خواست بچه را ساکت نگاه دارد. چمچا که احساس می‌کرد باید چیزی بگوید پرسید ”چطور واکنش نشان دادند؟“

همسایه‌اش مردد ماند و آخر گفت ”بنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می‌زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی‌کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می‌کردند حرف من تمام شده.“

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می‌کرد در آن کشور مومنین دو آتشفشان، اینده دشمینی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کنند. ولی واکنش اعضاء کلوب روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاویمیشی و بی‌گناهی، بی آنکه بداند چه می‌کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده‌ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه‌ها گفته بودند ”های مستر بس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، پس آنکل سم، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه مفلوک، یقه‌آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر آمریکا می‌دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده همان اخلاقی بشناسد که مشاقله بر علیه مبارزه می‌کرد.

بی‌همسر آنرا بسیار می‌پسندیدند. تقریبشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گستره برهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهره از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین‌های بی‌رق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسر تقدیر هواپیما چانه می‌زدند، می‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود. در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافرین برسر مواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آنرا فراگرفت و چیزی نگذشت که سرباها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانه هواپیماریبان طوری سرحال و درعین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجزریان برق متصل بودند. وقتی کودکان جیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکهای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بفرمان می‌آورند. اما آنها سرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که افول می‌کردند. به‌علاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، پوتا سینگ، من سینگ، و زن تاوان^۱ نام داشتند. زن رویایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب‌آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاوان مانند زن رویا با لهجه کائادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، با آن ”او“های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحه آل‌زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس‌آمیز، مثل رسوایهایی که با مارکیرا روبرو شوند ریاپندگانی را می‌پایندند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌ای عشق به آماتورسازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

می‌کرد مرتب در قباب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خیل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهراً با کف نفس از سرزنش همقطاراتش دوری می‌جست. اونست به زیبایی خود حساس نبود و همین درمقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلبدین چمچا دریافت که مردان جوان بیش از آن نازک نارنجی و خود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاوان برای کارآمده بود. چشم‌اش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلد نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها گرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است ... مادامی که دارا، بوت‌ا و سنگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کنار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقداری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری از مسافران برغم اینکه منام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدم‌های مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده‌ خویش درآورند احساس مشترکی بیایی.

هواپیما ربایان پس از فرود، همه مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک‌ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلبدین چمچا تنها عضو گروه پروسیرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلبدین احساس کرد به منطلق منحرف اوضاع تن می‌دهد.

می‌ماند؟ آنها حتماً خیلی ترسیده‌اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می‌کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد و در حالیکه می‌گفت بیخشد یار، می‌توانم اینجا بنشینم؟ درجای دامزدی خلقت گرا نشست و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جیرئیل ستاره سینما بود.

* * *

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هوایما ربا حمامه‌ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می‌شدند و در برهوت شب فریاد می‌زدند، بی‌ایده حرمزاده‌ها، بی‌ایده ما را بگیرد و یا خدایا، خداوند، الان کماندروهای بی پدرمادرشان را می‌فرستند، آن آمریکایی‌های مادرچنده را، و آن انگلیسی‌های خواهرچنده را. در این دقایق بازمانده گروگانها چشمانشان را بسته دعا می‌خواندند. این نشانه‌های ضعف هوایما ربا بیان آنها را بیش از پیش گرفتار وحشت می‌کرد. بله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می‌شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین بستان غلظا ونوشابه می‌آورد و آنرا روی باند می‌گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هوایما ربا بیان در امنیت هوایما آنها را زیر نظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادیو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم‌آور است که آنرا از پرونده‌ها خارج کرده‌اند. من سینگ فریاد زد "این حرامزاده‌ها ما را ول کرده‌اند تا بپوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها". گرما و سکوت

می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنهاکه پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام او می‌دهند؟ بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در نوالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفگان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می‌کرد. می‌خواست بگوید اعطاف ناپذیری گناه جنون است و گناه استبداد. که عدم اعطاف از شکنندگی حکایت می‌کند، در حالیکه اعطاف پذیری صفتی است انسانی که قدرت و دوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروست و در بی‌حالی روزها فرورفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه دستنویس‌های دامزدی را یافت. در اینمات چمچا متوجه شده بود که ستاره سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچه دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم ازحفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگاه می‌دارد، تعجیبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند وقسط مانده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکترومانیه تیزم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملا در دست دارد... "می‌بینی، دوستان دارد می‌گوید، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی‌جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی است نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد." چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود "این حرفها همه‌اش مزخرف است، حالم را بهم می‌زند."

خشمناک نگاهش کرد، سرش را پساین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت
 ”برعکس. برای اینکه بخواب نرم آنها را می‌شمارم.“

* * *

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه جبرئیل فرشته از خواب پی برد. آدم به هم
 زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشتهای نجس بر او گذشته
 بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه
 در رویاها حضور داشت، اما درهشت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش
 بازی کردن و این حرفها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک
 مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده
 صلدین یوجد آمده بود. ”په به. آدم را فلفلک می‌دهد. آدم می‌خواهد از خنده غش
 کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خوب باشد آقای سلی سپون. اینهم لطیفه
 اختصاصی خودمان.“ جبرئیل فرشته از آن آدمهایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را
 کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت،
 هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاملر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را
 وقت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجیبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد
 در عالم رویا هر بلایی ممکن است بسر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ
 بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرفی می‌ریخت. ملتسانه گفت ”سپونو،

1-Sally Spoon

نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می‌داند، حتماً پنجاه قلو.“

تاسخ برای جبرئیل آشفته و ازه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر سپر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل ژوپتر که به تقلید ویشنو به هشت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگی‌های مختلف، گاه در قالب سوسکها، گاه در کسوت شاهان، سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبرئیل در تک‌گوئی‌هایش می‌آورد، تاسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته و حلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، درحالی‌که بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. “کهنه باید از میان برود تا تو بدتیا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟“

گاه این نطق‌های دورودراز به گریه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریبان سریشانه چمچا می‌نهاد و صلبدین - اسارت طولانی بعضی کراهت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد. صورتش را نوازش می‌کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خوب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی‌حوصلگی برچمچا غالب می‌شد. هفتتین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی^۱ نقل قول کرد، صلبدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پرسرف. تو داری می‌بری و آن فرشته رویایی در جسمت حلول می‌کند.

1- Gramsci

بی توجه به این حالت با دست به پشتش می کوفت "شادباش میونو، دیگر چیزی نمانده".

* * *

در روز صد و دهم تاوان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما پایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین فریاتی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. "مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می کشیم". آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند، زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می زد و التماس می کرد. جبرئیل به چمچا گفت "چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاوان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را قیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می شد. سردارچی قیچی شده، محکومیتی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه ای که بر باسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می شد. تاوان موهایش را گرفته و او را بسوی در می کشید. هیچکس تکان نمی خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی جاندار رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاوان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی باند فرودگاه افتاد. تاوان در را بست.

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی اهمیتی ظاهری اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه ای که زن پیاخواست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاوان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می پیوست را در دست گرفت. بوتو و دارا بسویش دویدند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت. نه، مرگ نه. تولد.

ماهوند

آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش سستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می‌گذرد. اما ماسا اکتون وی را پناهی دیگر می‌خواند. شیطان، مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بچه‌شور. مادر با دست‌ها را می‌شکافت، این پست بی‌شرف خوراکی گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون‌ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو، اما علیرغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می‌گیرد، فرشته کوچک من، هرچه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرف‌تر می‌رود، بیشتر رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و این فروشدن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، پاپا نگاه کن چقدر عظیم‌الجنه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی‌بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را در خواب می‌بیند. شیطان که از پارگانه الهی رانده شد حین فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه پارگانه، یعنی درخت سدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد،

افکند. تخته سنگی در بلندبها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر^۱ کم‌رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراه بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک.

امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای پوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پائین تختش همچنان مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی‌ایمانی خود گونه‌ای ایمان است.

شک.

این خمیره انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمه راه میان اله خدا و انسان اندیشمند^۲ قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا به حال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی. البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش- لعنت انسان خواهید بود، و بقیه حرقهای معمول و غیره. و یکبار آجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدره المنتهی یا درخت سدر نکه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می‌گوید:

جبرئیل عشقم و مهربم تویی من متبعم عیسی مریم تویی. ۴

مُجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی بکارها. فرشتگان به آسانی آرام می‌شوند. کافیت آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسانها دیوانه‌های پرطافت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می‌دانم. این گفته‌ها شیطانیست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.

من؟

* * *

سوداگر: ظاهراً چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طبلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال^۱ است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار برشانه افکنده است. چشمانش درشت و مؤگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گام‌هایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک پاست. یتیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک با سرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زیانت را نگه دار. از میان بوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگ‌ها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخورهای نرم شکم

1- ال واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش بی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهرست با چشم اندازی شگفت انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلۀ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرای دور افناده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته و با کیمیاگری تار و پود ثبات نویافته خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشته پادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف پادیه نشینان، دلپسته سفر نیستند. آنان سفر را بلایی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیله رسیدن است.

از اینرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلاقی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با اراده خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوییده آن سنگ فرش کوچه‌های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کوره گداخته پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز و شکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها بروی چرخ‌های سیاهی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزایی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آبهای کف آلود که عریده‌کشان سر می‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قاین‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای متفرعن را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمنشأشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد (فولتین شهر بی‌امتخلفین بسختی رفتار

و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بسن پناه آورده‌اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هردو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند.

ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دوه کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردند.

امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرهای عربی و آرابیا اودوری قرأ^۱ درفضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مرآ. زائران شراب خرمای نخل‌ها را می‌نوشند و درمیان بازار مکاره روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. درمیان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروران جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سروگردن از ماعوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیده چهره استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شکننده قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام درخواب برملا می‌شود، اگرچه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسیمبل نام دارد^۲ و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسیمبل، رئیس شورای حکومتی

-
- 1- Arabia Odorifera
 - 2- Myrrh
 - 3- Karim Abu Simbel

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چسب گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست بدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌لنژد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها در حلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسمبل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گویان پر شمار که بنوبه خود برای جلب مشتری و رسیدن به پولهای زائران به جیرجیر کردن، بغوغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می‌خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می‌خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست از دست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کنان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برپایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرایند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکارخروچشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خانه سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسمبل بازوی بعل را محکمتر می‌فشارد و وی را بسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید: "برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در تهمت زدن و سرودن افتراهای موزون قرائر از توانایی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت در میان است. "صحيح نيست يك هنرمند به خدمت حکومت درآید". "خوب بده، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟" اخیراً آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای بر سروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زیر زانویش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین افراد خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیلند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقامجویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تأمین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی برآنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین ابیات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسمبل را به دل بگیرد. می‌گوید "این یک مسئله فرهنگیست." ابوسمبل با لحنی ایریشمینی ادامه می‌دهد "شاید چنین باشد" و کنار رودخانه سنگ سیاه زمزمه می‌کند "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟" رنگ از چهره بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد و چون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی آنکه ظاهراً بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد.

مردمان جاهلیه معتقدند که این دره نافع زمین است، چرا که کوره زمین هنگام شکل‌گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یا قوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سپید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیصد و شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت‌ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره عظیم هابیل که آمال کبت‌های اهل هیت^۱ فرستاده بودند، بر بالای دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هابیل چوپان، هلال قزاینده ماه، و همچنین قباایل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال رویه زوال ماه است. هابیل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هابیل و قباایل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکره نبطی "شارا"^۲ که دیونی سوس^۳ اولیه بود. استراحت ستاره صبح و نکره بدشگون، و این هم ماناف خدای خورشید است^۴. نگاه کن، در اینجا نصرغول پیکره خدایی در قالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه^۵ را بین که رنگین کمان در دست دارد... این خدایان پر شمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره جهانی‌اند. در این جا خدایی هست که اله نام

1- Hit شهری باستانی بر کرانه های رود فرات م.

2- Dionysus رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م.

3- Mamaf

4- Quzeh

۱۰۰

زنان دنبالش می‌کند. صدای خرد شدن دنده‌ای بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید "فستق" و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد "جاکش پر سروصدا، تو که تخم ناری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کنند؟" و باز هم لگد و لگندهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسیمیل می‌گریزد. خانه سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمیاتمه می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند "بعل، منظورم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند "شتر ترسوی گد." ابوسیمیل نفسی تازه می‌کشد، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمثابة نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسیمیل، یا شیخی که به دیوئی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد "پلند شو" و جوان شگفت زده بدنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانه سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسیمیل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن بیکاره ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سوم هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیكلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسیمیل می‌گوید "آشغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در بیاور. اینها و رهبرشان را." بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند "شیخ، این نوجه‌ها را

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوجه‌های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجه پا راه می‌رود. بلال، آن برده درشت هیكل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آقایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگش پاسخ داد "یکی." بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خواباندند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. "گفتی چند خدا وجود دارد؟" "یکی." و باز تکرار کرد "یکی." سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. "یکی، یکی، یکی." ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسیمیل می‌اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آنها ائتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنها هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازه همه ما ثروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که بیستم بودنش او را از ورود به جرگه برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه... شاید در آنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، بر خود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقا می‌ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خوبی هستیم. بیخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگلداز با

هجو نویسی باشد. همخوانی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتام شد دمار از روزگارش در می‌آورد. شیخ جاهلیه در حالیکه بخواب می‌رود با خود می‌گوید، دروغ بزرگ: قلم توانا تر از شمشیر است.

* * *

شهر جاهلیه اساسا بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می‌کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می‌شد و در آن دوران ماقبل هواشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده‌ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاهای همه نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه بصره می‌رسید و آنگاه به می‌دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می‌شد. راههای دیگر نیز از جاهلیه آغاز می‌شد: جاده شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارسی و یاپترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه صبا عشق می‌ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی‌هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می‌پیمایند، از کشتی‌های قدیم محکم‌ترند و کارکنانشان مساهتر و ابزار آلاتشان دقیق‌تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی‌ها می‌سپارند. کشتی‌های صحرایی و کشتی‌های دریایی، سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی‌توانند چاره کنند. گاه ابوسمبل می‌آید و زیارت آنها چیز است که شهر را از ویرانی باز می‌دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته بیکرهای خدایان بیگانه جستجو می‌کند، چرا که می‌خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی‌رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که

ماسه‌های فراگیر فرو بردن و یاز دورتسلسل آب و دعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، بر قلمروها و مزگانیشان می‌افزاید و منافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را در خشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین ترینشان. اینها مردمان سیلیسند و عاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می‌چرخد. با بلال نمی‌توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه می‌زند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می‌شود و لبخند زنان می‌گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی بیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بسویش می‌دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کشتی‌گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازه این ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دوستان با خوش اقبالی از چنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می‌برند و خالد را دنبال می‌کنند. هر سه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بر سرش می‌آورد؟ شکجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلاقش می‌زند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه سمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگش می‌گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار بتو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ... حمزه به کتار شقیقه حامل آب می‌گوید و می‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگه سر بازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراه می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسمیل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن. بلال وفادار اندرز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می‌زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند "مسئله کوچکی ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسمیل اندکی التضات از اله تقاضا کرده است." حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند - او واژه تصدیق را بکار برد - که سه تا، فقط سه تا از سبب و شصت بت معبد شایسته پرستند ... بلال فریاد می‌کشد "لااله الا اله" و دیگر مریدان با او همراهی می‌کنند "یاالله" ماهوند

آن یکی، یکی، یکی

جاهلیه را خوش نمی‌آید

پس آنرا

نزد فرستده‌اش پس فرست

"آنها همه جا ما را مسخره می‌کنند، آنوقت تو می‌گویی خطرناکیم."

حمزه با چهره‌ای نگران می‌گوید "دیدگاههای آنها قبلا نگرانت نمی‌کرد، حالا چرا مشوشی؟ آنها بعد از گفتگو با ابوسمیل." ماهوند سر می‌جیناند "گاه می‌اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم آسانتر بشود."

سکوتی مشوش مریدان را در بر می‌گیرد. نگاهی رد و بدل می‌کنند و این پا و آن پا می‌شوند. ماهوند باز با فریاد می‌گوید "شما همه می‌دانید چه روی داده است. می‌دانید که در جلب مردم به این آئین موفق بوده‌ام. این مردم خدایانشان را رها نمی‌کنند. آنها دست بر نمی‌دارند." برمی‌خیزد و با گامهای بلند از آنان دور می‌شود و به تنهایی در گوشه دیگر چشمه زمزم، وضو می‌گیرد و برای نماز خواندن به زانو می‌افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می‌گوید "مردم در تاریکی فرو رفته‌اند، اما سرانجام قادر به دیدن می‌شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی ست." آندوه هرچهارتن را فرا می‌گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می‌کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می‌لرزند.

نماز به پایان می‌رسد. بر می‌خیزد، تعظیم می‌کند و بسویشان می‌آید. در حالیکه دستی را بر شانه بلال می‌نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می‌کند می‌گوید "همه‌تان بمن گوش کنید. پیشنهاد ابوسمیل جالب توجه است." خالد که لطف پیامبر را شامل نشده، به تلخی سخنش را می‌برد "این پیشنهاد اغوا کننده است." مریدان وحشت زده به وی می‌نگرند. حمزه برمی‌پوشد به حامل آب می‌گوید "خالد، مگر تو نبودى که همین

حالا می‌خواستی با من دریافتی؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟“

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید: “اگر بایکدیگر بسنیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند.” و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشاند. “منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسمیل فقط می‌خواهد آنها درمیانه مقیاس الهی، در مقامی پائین تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند “مقامی چون شیاطین.”

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است “نه. منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است.” ماهوند می‌گوید “شیاطین و فرشتگان، شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسمیل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزاییم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست.” سلمان می‌پرسد “بالاخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟“ ماهوند می‌گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند “منظور از این کار خراب کردن‌تست.” بلال می‌افزاید “خدا نمی‌تواند چهارتا باشد.” و خالد که حال گریستن دارد می‌گوید “پیامبر، چه می‌گویی؟ لات متا و عزى. آنها مونتند. ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن درناهای پیره، آن حواصیل و آن عجوزه‌های جادوگر؟

اندوه، تولا و خستگی بر چهره پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلناری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد “ما نمی‌توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده. بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی.”

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دورین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه پشنده را. وقتی بجای دورین است، مدام حرکت می‌کند، زیرا تصاویر ثابت

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هر یک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جاییش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به قیچی و چسب اسکاج و با دستگاه پیشرفته تراولینگ مت لطفاً یا قالیچه پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. بسرش زده یا نه؟ ملک مقرب در برابر این بشر فانی از ترس بخود می‌سرزد. درست، ولسی از همان واهمه‌هایی‌ست که نخستین باری که آدم به صحنه می‌رود و دارد نوشتش می‌رسد، گریانگش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زنده سینماست. آدم همه‌اش فکر می‌کند حتماً آبروریزی می‌کنم، زبانت بند می‌آید یا مثل نعش منجمد می‌شوم. یا همه وجودت می‌خواهی لایق باشی. اما موج نیوخ کارگردان چنان تواناست که ترا همراه می‌برد. او می‌تواند کاری کند که بهترین باشی. اگر چه خوب میدانی که اگر توانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه جبرئیل، هراس از خودش بگونه‌ای که در خواب می‌بیند، سبب می‌شود تولا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می‌آید. بله، خودش است و ملک مقرب نفسش را در سینه حبس می‌کند. مثل رویایی که در آن می‌بینی بی جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالی‌که نباید آنجا باشی. نه داستان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارند به صحنه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلاتی که بسر آن هنرپیشه سفید پوست آمد. اودنقش زن سیاه پوست در نمایشنامه شکسپیر ظاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد پادش افتاد که دستهایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می‌آید. باین خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یک هنرپیشه احمقم که

دارد کابوس می‌بیند. آخر من فلان فلان شده چه می‌دانم یاره، که بتو چه بگویم.
کمک آهای کمک!

* * *

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکت می‌کنی باید دره‌های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه‌های سید و پاک که طی قرن‌ها از بقایای مرجانهای دریایی برجای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختها را با گل‌های سید و برگهای ضخیم و شیری رنگ پشت سر می‌گذاری. از میان سنگ‌ها بالا می‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تر می‌شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر خورشید می‌بینند. مارمولک‌ها مانند سایه آبی رنگند. آنوقت به غله می‌رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرائی برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پا پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است که می‌توان در آن ایستاد. و کف‌اش پوشیده از آن‌شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ است. از کوه که بالا می‌روی، صدای کبوترهای صحرا را می‌شنوی که ترا بنام می‌خوانند. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریاد می‌زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

* * *

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است باردیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بی‌اقتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعضی چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزای را می‌خواهند. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. تریجان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزری... آیا از تیار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهرانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خودت راسرزنش می‌کنی. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعیف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می‌داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی‌دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

* * *

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل قرشته اغلب از این رنج می‌برد که آنکه تصور می‌کنیم پاسخها را می‌داند در این رویاها ظاهر نمی‌شود. نه. هرگز سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. همان که وقتی داشتیم می‌مردم، وقتی باو نیاز داشتیم، نیاز... رو نشان نداد. آنکه مرکز همه چیزهاست و اله انور خدا. هر وقت بنام او از درد و رنج بخود می‌پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می‌دارد و آنچه مدام بازمی‌گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلسه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دو گانه‌اش. در عین حال بالانشسته به پائین می‌نگرد. واز آن پائین به بالا خیره شده، و هر دو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده‌اند که کم مانده عقشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می‌یابد و یا خود می‌گوید من بی‌پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجووری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. قرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ و آنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلسه است یکمرتبه سخت و سفت می‌شود، رگهای گردنش بیرون می‌زند و شکمش را با دست می‌گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی‌ها توضیح داد. کدام حمله صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می‌کند؟ در همان حال فرشته‌ای که دارد از وحشت قالب تهی می‌کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می‌گفتیم مانند بادبادکی که به نخ می‌تلاسی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. باز هم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می‌شود. او با همه توان با چیزی گلاویز شده و جبرئیل یار دیگر آن قدرت را احساس می‌کند. اکنون اینجا است.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده بر آشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. "چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می‌شود. ولی با من سختی نگفت و بسوی بازار مکاره رفت."

حمزه برای جلوگیری از ادامه بحث جلو افتد و مریدان - تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند - او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نگرانی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شره‌های خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار می‌کنند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

* * *

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحجوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاه‌آمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هو کردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گام‌هایش محکم است و بی‌آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز - البته بعضی هم اینجا است - با حالتی

ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسیمبل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا تک پایش می‌رسد. ابوسیمبل برمی‌خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید: "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابراز احترام رسمی است و برجماعتی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کنار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می‌گوید: "در این جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و آیاتم از آن وجودی بالاتر از همه این شاعران است."

کاسه صبر جماعت دارد لبریز می‌شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسیمبل بار دیگر به زبان می‌آید: "اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همه دنیا باید گفته‌هایش را بشنود." و در چادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می‌شود. ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید: "ستاره" و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند. "بنام خداوند بخشنده مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کنم، به بیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن وا نمی‌دارد. این وحی است که بر او نازل شده: آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

ندارد. حامل آب که بی اختیار می‌گیرید، بدرون قلب خالی شهر ماسه می‌دود و اشک‌هایش که بر زمین می‌ریزد، چنان آنرا سوراخ می‌کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است. ماهوند بی‌حرکت می‌ماند و بر پلک چشمان باز شده‌اش اثری از رطوبت بچشم نمی‌خورد.

* * *

در آتش پیروزی ویران‌ساز سوداگر در چادر بی ایمانان، در شهر قتل‌هایی صورت می‌گیرد که بلای اول جاهلیه را وا می‌دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بماند.

حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی آندوهناک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرشی را شنید و تا سرش را بلند کرد چشمش به شیری سرخ‌رنگ و غول آسا افتاد که نزدیک بود از برج و باروی بلند شهر برویش بجهد.

برق فسفوری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحرا در هم می‌آمیزد. از پره‌های دماغش وحشت مکن‌های منزوی زمین را بیرون می‌دمد و با آب دهانش طماحون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب به‌طرف حیوان نعره‌ای می‌کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می‌سازد. "پیرماتی‌کور حرامزاده. جوانی‌هایم شما گریه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم" وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور، شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه بگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. ماتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس پالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را در میان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خنده‌های جدید می‌بیند، مگر نه؟ حمزه می‌فهمد که شی و حشت انگیز در پیش دارد. به خانه باز می‌گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می‌گیرد. به نوکر لاضری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده غرولندکنان می‌گوید "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده‌ها را بکشیم. برای آن بدمصوب‌ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می‌کند "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه بر از لباس میدل و جنون است. کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازخوان جای شعر را گرفته‌اند و فاحشه‌های رفاصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند و کشتی‌شپاته رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتریها منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و مهمانان لذت جویشان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دلشنگ از میان خیابانهای پر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش‌اند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشنده‌خانه‌ها می‌شنود و آوازاها و قهقهه‌ها و جرنج جرنج سکه‌ها چون ناسزاهای

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خامه‌سوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی ته تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به مثلک پرانی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خیک آبش را تاب می‌داد، رجزخوانی آغاز کرد. می‌گفت با سلاحی که در دست دارد می‌تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیه کیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه‌ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رسید.

.... جبرئیل حین تماشای این ستیز، بالای شهر پرواز می‌کند. حمزه که وارد گود می‌شود، درگیری پایان می‌یابد. دو تن از حمله‌کنندگان فرار را برقرار ترجیح می‌دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می‌بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده‌اند، اما زخمهایشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجا می‌آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین ماتیکور و آنها که با آب ترور می‌کنند. پیروان ماهوند در سایه دیوار شهر نشسته می‌گریند.

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می‌زند. خانه همسرش. ولی نزد او نمی‌رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می‌ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدت‌ها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره امور کاروانسهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤمنانند ولی با زنها چون کالا رفتار می‌شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می‌کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان پتیم نیز به نوبه خود چند زن را در او می‌یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می‌کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه بر او ظاهر می‌شد ایمان آورد و به او گفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره مشیک سنگی می‌نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می‌رود و گامهایش ناخودآگاه نقش‌های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می‌کند، در حالیکه همسرش زمشای را بیاد می‌آورد که همراه کاروان از سفر بازمی‌گشت و قصه‌هایی را که در واحه‌های میان راه شنیده بود باز می‌گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می‌شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا بدنیا آمده بود. قصه‌ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می‌آورد و محو می‌شد. هیجانش را بیاد می‌آورد: شوری که در مباحثه نشان می‌داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می‌ماند و استدلال می‌کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمانش نوزادان دختر را میان صحرا رها می‌کردند. در قبائل قدیم حتی به قبرترین پتیمان هم رسیدگی می‌کردند. می‌گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

حتی در بستر انس

صدای هند است. برمی‌خیزد، می‌نشیند و می‌بیند که زیر ملافه‌های خامه‌گون برهنه است. هند را صدا می‌زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند بسویش می‌چرخد و از آن لیخنده‌های مخصوص می‌زند، بعد ادایش را در می‌آورد "حمله؟" و دستها را بهم می‌کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چاهلوسانه می‌آورند و بعد جمع می‌کنند و با گامهای کوتاه خارج می‌شوند. ماهوند را کمک می‌کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلائی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست میالغه‌آمیزی برمی‌گرداند. ماهوند باز می‌پرسد "نرم. چیزی بر سرم کوبیده‌اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش بانوی باوقار به استهزاء می‌گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی‌شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه البته که چنین چیزی ممکن نیست. می‌دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی‌دهد. می‌پرسد "مرا زندانی کرده‌اید؟" و هند باز می‌خندد "مگر خیل شده‌ای؟" و بعد شانه بسالا می‌اندازد و نرم می‌شود "دیشب داشتم در خیابانهای شهر قدم می‌زدم، ماسک بر چهره داشتم و می‌خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردیم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست‌ها کنار خیابان افتاده بودی. خدمه را پی تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می‌کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی‌ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می‌کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته‌اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و شمال‌های سیمرخ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حرام پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود. و سپس خشم و تریبید مریدان را. او را به پریشانی کشیده متقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید "بیهوشی. این نشانه ضعف است ماهوند. مگر تو مست و ناتوان شده‌ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را بر لبهایش می‌نهد "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرنگی‌ست، درحالیکه او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌داند من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده من حافظه معاینند، معابد لات، عززی و منات. می‌خواهی آنها را مسجد بنامم؟ آنها فرشتگان جدید تو اند." از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد "بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او و نه ابوسمیل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید "باید بروم" هند پاسخ می‌دهد "بزودی" و بسوی پنجره بسازمی‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آماده رفتن می‌شوند. قافله‌ها و ارابیه‌ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کارناوال پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قراعت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافیست. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می‌شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی رویا لک زده. این رویاهای مادرچنده. همه مشکلات نوع بشر مربوط به اینهاست. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالی‌های را از مردم می‌گرفتم و آنوقت شاید حرامزاده مفلوک‌کی که من باشم، می‌توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمانش را بزور باز نگه می‌دارد و آنقدر مزه نمی‌زند تا قسمت بنفش شبکیه‌اش کم رنگ می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد آسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سرزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و باز دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این باز نه در فک‌ها و صدای من، بلکه در همه اندامم. او مرا به اندازه خودش کوچک می‌کند و بسوی خود می‌کشد. نیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدعصب آنقدر قویست که انگار یک میلیون ستاره است... وبعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می‌کنند. هردو برهنه‌اند و در آن غار با ماسه‌های سفید و نرمش در هم می‌پیچند و می‌غلطند. شن‌های اطرافشان مانند نور در فضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگینم می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. ماهوند در غاری در پانصد پایی قلعه کوه حرام با جبرئیل دست و پنجه نرم می‌کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، و بگنارید بگویم، دیگر جایی نمائده که دست نبرده باشد. زبانش در گوشم رفته و مشتش به تخم‌هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده‌ام. او باید بهر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بلنش در برابر من سلامت و ورزیده

است و دست کم چهار برابر من می‌داند. اگرچه شاید هر دو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شونده بهتر است، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم می‌پریم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته‌ای را روی یکی از این بوته‌های بدمصب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده‌اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. اجنه، عفریت‌ها و هرچه از اینها که فکر کنید روی سنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. در آسمان هم سه موجود بالدار که شبیه مرغ ماهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیافتد، چون به قو یا زن هم شبیه‌اند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین می‌خکوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می‌داد که روی زمین نگاهش دارم. بخاطر اینکه ملک مقرب نمی‌تواند در چنین نیردی بازنده باشد. چون که درست نیست. فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکه زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقه قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بزور باز کرد تا صدا، همان صدا باردیگر دربیاید و بر سراپایش فروبریزد. پنداری دارم قی می‌کنم.

* * *

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی بخوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشه سرحال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آید، هیچکس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خبر بحدیست که از جا می‌پرد. به

صاف بخانه سنگ سیاه می رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه یا پریدن دست و پا یا یکی از این قبیل تفریحات به دور و برشان جمع می شوند و ماهوند مایوسشان نمی کند. در برابر مجسمه های سه الهه می ایستد و بطلان آیاتی را اعلام می کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حذف می شوند و آیات تازه ای جایشان را می گیرد. ماهوند قراعت می کند " آیا او دختر می آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیم است؟ اینها نامهایی هستند که شما درعالم رویا دیده اید. شما و پدرانتان. الله هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی دارد. وجماعت منحیر خانه را ترک می گویند. چنان مائشان برده که بخود نمی آیند و سنگی بر نمی دارند تا به او پرتاب کنند.

* * *

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه های شیطانی بخانه باز می گردد. مجازاتی انتظارش را می کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بد جنس؟ انتقامی که معمولا گریبان بی گناهان را می گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجره سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و یازندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می بندد و هفته ها هیچ نمی گوید. بنظر هند سیاسی که شیخ جاهلیه برای پی گرد قاتل در پیش گرفته، بی اندازه کند پیش می رود. نام دین جدید " تسلیم " است. ابوسمیل فرمان داده که پیروان آن باید به

ماهوند از اشعه خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می شود " بله " تلخی و بدگمانی در کلامش موج می زند. " من کار خارق العاده ای کردم. حقیقت ژرف تر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است. "

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می کند که از جاهلیه دور می شوند. آنها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می گویند و در دسته های کوچک بی آنکه چیز زیادی بردارند، از میان امپراطوری خورشید می گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می روند، زمان قدیم پشت سرشان می میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می پیچند، بعل قصبه های برسم وداع می سراید:

امروزه " تسلیم "

چگونه استیباط می شود؟

چون مفهومی پراز وحشت

چون مفهومی که می گریزد

ماهوند به واحه خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانسها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حراء تنها می یابد. ستاره های سرد دنباله دار شستشویش می دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می آیند و دور و برش بال می زنند، به چشمش چنگ می اندازد، گازش می گیرند و موها و بالهایشان را چو شلاق بر بدنش می کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می کند بسراش می آیند. در دفاع از خود تلاش می کند، ولی آنها سریعتر و زرنگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.